

به نام خدا

دختری که ماه را نوشید

کلی بارن هیل

گروه مترجمان نشر آداس

نشر آداس



۱. داستانی تعریف می شود

بله... توی جنگل جادوگر هست. همیشه یه جادوگر بوده. می شه محض رضای خدا دست از مسخره بازی برداری؟ وای خدای من! تا حالا بچه ای رو به این سرتقی ندیدم. نه عزیزم، من تا حالا ندیدمش. یعنی تا حالا هیچ کس ندیدش. سال های زیادیه. ما کاری نمی کنیم تا مجبور بشیم ببینیمش. کارای غیرعادی منظومه. مجبورم نکن بگم چی. تو که می دونی. نمی دونم عزیزکم. هیچ کس نمی دونه اون چرا بچه ها رو می خواد. نمی دونم چرا همیشه اصرار داره کوچیک ترین عضو خونواده ی ماها رو با خودش ببره. نمی شه خیلی راحت ازش پرسید.

کسی تا حالا اونو ندیده. ما می خوایم خیالمون راحت باشه که هیچ وقت هم نمی بینیمش. معلومه که هست. این چه سؤالیه آخه؟ یه نگاه به جنگل بنداز... خیلی خطرناکه... دردهای سمی، چاه ها، آتشفشان های جوشان و هزاران خطر دیگه درونش هست. فکر می کنی اینا همین جورین؟ نه! تمام اینا به خاطر جادوگره و می دونی اگه چیزی رو که می خواد انجام ندیم با ما چی کار می کنه؟ واقعا می خوای برات بگم؟ البته ترجیح می دم نگم. وای! ساکت! گریه نکن دیگه. از انجمن بزرگان کسی دنبال تو نمی آد. تو دیگه بزرگ شدی. از خونواده ی ما؟ آره عزیزترینم. خیلی وقت پیش بود. قبل از اینکه تو به دنیا بیای. چه پسر قشنگی بود.

حالا دیگه شامت رو بخور و برو پی بازیت. فردا باید صبح زود بیدار بشیم. روز قربانی منتظر کسی نمی مونه. همه ی ما باید اون جا باشیم و از بچه ای که قراره جون همه مون رو نجات بده تشکر کنیم. برادرت؟ چطوری می تونستم ازش دفاع کنم؟ اگه این کار رو انجام می دادم، جادوگر همه ی ما رو می کشت. اون وقت چی می شه؟ یا یکی رو فدا کن یا همه رو. این قانون دنیای ماست. ما هر کاریم انجام بدیم بازم همینه که هست و نمی تونیم تغییرش بدیم. بسه سوال پرسیدی. برو پی بازیت بچه جون.

۲. یک زن بدبخت دیوانه می‌شود

آن روز صبح گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، کارهایش را آرام و با وسواس انجام می‌داد. روز قربانی فقط یک‌بار در سال بود. او دوست داشت در صف آرام و آهسته مردم تا خانه‌ی نفرین شده و بازگشت غم‌انگیز از آن‌جا، به بهترین شکل ممکن دیده شود. حتی باقی بزرگان را هم به این کار تشویق می‌کرد. به نظر او اینکه آدم خودش را مقابل بیشتر مردم خوب نشان بدهد، اهمیت زیادی دارد. با دقت روی گونه‌های چروکیده‌اش را سرخ می‌کند و به چشم‌هایش سرمه می‌کشد. دندان‌هایش را در آینه نگاه می‌کند که کثیف نباشند یا خرده غذایی لای آنها باقی نمانده باشد. عاشق آینه‌اش است؛ تنها آینه موجود در پروتکریت.

برای گرلاند بزرگ‌ترین لذت دنیا این بود که چیزی فقط متعلق به او باشد. او دوست داشت خاص باشد. انجمن بزرگان دارایی‌های زیادی داشتند که در پروتکریت بی‌مانند بودند. این از خوبی‌های شغل‌شان بود. پروتکریت که بعضی به آن پادشاهی علف دم‌گره‌ای و بعضی شهر غم‌ها می‌گفتند، در محاصره دو چیز قرار گرفته بود: از یک طرف جنگلی ترسناک و اسرارآمیز و از طرفی دیگر مردابی بزرگ. وسیله کسب و کار بیشتر مردم پروتکریت همان مرداب بود. مادرها به فرزندان‌شان می‌گفتند آینه در مرداب است. البته نه همه‌ی آینه، ولی از هیچی بهتر بود. مرداب در فصل بهار پر از جوانه‌های گیاه زیرین بود. در تابستان گل‌های زیرین و در پاییز ریشه‌های خوراکی زیرین. همچنین از این مرداب مقدار زیادی مواد دارویی و گیاهانی با قدرت جادویی جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌شد و به شهرهای آزاد اطراف می‌فروختند. جنگل اما به شدت خطرناک بود و به همین خاطر تنها راه رفت و آمد جاده بود. و بزرگان صاحب جاده بودند. بهتر است بگویم مالک جاده، رئیس انجمن بزرگان بود و باقی بزرگان هرکدام سهمی داشتند. بزرگان صاحب مرداب هم بودند؛ همچنین باغ‌ها و خانه‌ها و بازار و حتی باغچه‌ها.

به خاطر همین بود که خانواده‌های پروتکریت کفش‌هایشان را از نی مرداب می‌ساختند

و هنگام تنگ دستی شکم بچه‌هایشان را با سوپی از خوردنی‌های مرداب سیر می‌کردند و امیدوار بودند مرداب آنها را قوی کند. درست به همین خاطر بود که خانواده‌ی بزرگان با گوشت بره و کره هر روز بزرگ‌تر و قوی‌تر و سرحال‌تر می‌شدند. صدای در آمد. رئیس انجمن بزرگان که بند لباسش را درست می‌کرد زیر لب گفت: بیا تو.

آنتان بود؛ خواهرزاده‌اش و یکی از بزرگان در حال تعلیم. البته فقط به این دلیل که گرلاند به مادر بینوای پسرک قول تعلیم او را داده بود. هرچند این منصفانه نبود. آنتان پسر جوان خوبی بود و حدود سیزده‌سال داشت. سخت کار می‌کرد و سریع یاد می‌گرفت. حساب‌و‌کتابش خوب بود و کارهای دستی‌اش حرف نداشت. می‌توانست توی یک چشم‌برهم‌زدن یک نیمکت درست‌و‌حسابی بسازد. شاید به این دلیل، گرلاند علاقه‌ی زیادی به این پسر داشت. آنتان ایده‌ها و سوالات بزرگ و فراوانی در سرش بود. گرلاند ابرویش را درهم کشید. آنتان بود. چطور می‌توانست آن را بیان کند؟ او احساساتی بود و اگر این کار ادامه پیدا می‌کرد، باید با او برخورد می‌شد. فکر آن مثل سنگ بر دل گرلاند سنگینی کرد.

- دایی گرلاند!

آنتان با شور و شوق طاقت فرسایش تقریباً داییش را بولد کرد.

- آروم باش پسر!

و بلندتر گفت: این یه مناسبت بزرگه.

پسر به‌وضوح آرام شد، صورت مشتاق و مطیعش به‌سمت زمین متمایل شد.

گرلاند در برابر اصرار برای نوازش آرام روی سر او مقاومت کرد. آنتان با صدایی عمدتاً

آرام ادامه داد:

- من اوادم بگم همه‌چیز آماده‌ست سایر بزرگان منتظر شما هستن. همه اوامدن.

- همه؟ هیچ‌کس غایب نیست؟

آنتان با لرز گفت: بعد از سال گذشته، فکر نمی‌کنم بیان.

- حیف.

گرلاند دوباره در آینه نگاه کرد و به سرخی صورتش دست کشید. او از آموزش دادن درس‌های مراسم به شهروندان پروتکتوریت لذت می‌برد و همه‌چیز را برای آنها روشن

می‌کرد. به چین‌های آویزان زیر چانه‌اش دست زد و اخم کرد. او با تاب دادن ماهرانه ردای خود گفت:

- خب، برادرزاده.

- اجازه بدین چیزی نگم. بالاخره اون بچه قراره خودشو قربانی کند.

و درحالی‌که آنتان تلوتلوخوران پشت سرش راه می‌رفت به خیابان رفتند.

مداییلا هر سال روز قربانی، باشکوه و عظمت می‌آمد و می‌رفت. هر بار بچه‌ای بدون اعتراض برای قربانی شدن تحویل داده می‌شد. خانواده‌هایشان در سکوت عزاداری می‌کردند و مقدار زیادی غذا از طرف خانه‌های دیگر به آشپزخانه‌شان می‌آمد و همسایه‌ها دست روی شانه‌شان می‌گذاشتند تا شاید ذره‌ای از داغ‌شان کم شود.

مداییلا کسی قانون را نادیده نمی‌گرفت. ولی انگار این بار فرق داشت.

گرلاند بزرگ لب‌هایش را جمع کرد. قبل از رسیدن جمعیت به آخرین خیابان می‌توانست صدای فریادهای زنی را بشنود که حتما مادر قربانی امسال بود. شهروندان ناراحت مدام جایشان را عوض می‌کردند.

انجمن بزرگان وقتی جلوی در خانه آن خانواده نگون‌بخت رسیدند با صحنه عجیبی روبه‌رو شدند. مردی با صورت خراشیده، لب‌های ورم‌کرده، لکه‌ای خون روی سرش و موهای به هم ریخته و کنده‌شده جلوی در بود. سعی کرد لبخند بزند، ولی زبانش در جای خالی دندانی که تازه شکسته بود گیر کرد. دهانش را بست و به جای لبخندزدن تعظیم کرد. مرد پدر بچه بود گفت:

- منو ببخشین، آفایون. اصلا نمی‌دونم چی افتاده به جون این زن. دیوونه شده.

صدای جیغ و ناله‌ی زن از شیروانی بالای خانه می‌آمد. بزرگان وارد خانه شدند. موهای براق و مشکی زن، دسته‌دسته مثل مارهای سیاه روی صورتش پریشان بود. صدایش شبیه حیوانی وحشی بود که توی تله افتاده باشد. زن خودش را از چوب‌های دیوار بالا کشیده و به سقف شیروانی نزدیک شده بود. یک دست و یک پایش به دیوار چسبیده بود و با دست دیگرش نوزاد را محکم بغل گرفته بود. زن فریاد زد:

- برید بیرون... حق ندارید اونو ببرید. توی صورتتون تف می‌ندازم. نفرین تون می‌کنم.

همین حالا از خونه من برید بیرون و گرنه چشمتون رو درمی آرم و می ندازم جلوی کلاغا! بزرگان با دهان باز به او خیره شدند. نمی توانستند باور کنند. هیچ کس برای یک بچه نفرین شده نمی جنگید. در واقع تا الان کسی چنین کاری نکرده بود. این میان، فقط آنتان شروع به گریه کرد و بعد تمام سعی کرد تا اشک هایش از چشم بزرگان حاضر در اتاق پنهان بماند. گرلاند سریع فکری به ذهنش رسید. روی صورت چال و چوله دارش نگاهی مهربان نشانده. کف دست هایش را به مادر نشان داد تا ثابت کند قصد آزار ندارد. هر چند پشت لبخندش داشت دندان هایش را بر هم می فشرد و کم مانده بود از این همه ابراز محبت دیوانه شود.

- دختر بیچاره، ما که بچه رو واسه خودمون نمی خوایم.

گراند با آرام ترین صدایی که می توانست حرف می زد.

- جادوگر اونو می گیره. ما فقط داریم کاری رو که بهمون گفته، اجرا می کنیم.

صدای نامفهومی از گلوی مادر بیرون آمد، از اعماق سینه اش، مثل صدای خرسی خشمگین. گرلاند دستش را روی شانه شوهر بینوا گذاشت و آرام فشرد.

- مثل اینکه درست گفتمی دوست خوبم. زنت دیوونه ست.

بعد تمام سعی اش را کرد تا خشمش را نگرانی جلوه دهد.

- این یه مورد کمیابه، ولی بی سابقه نیست. ما باید با مهربونی رفتار کنیم. اون به توجه نیاز داره، نه سرزنش.

- دروغ گو!

زن تف انداخت. بچه شروع کرد به گریه و زن بالاتر رفت. پاهایش را روی چوب های بالایی دیوار گذاشت و به سقف نزدیک تر شد. سعی می کرد طوری آن بالا بماند که دور از دسترس باشد و بچه را توی دستش محکم نگه دارد. بچه دوباره آرام شد. زن با خشم فریاد زد:

- اگه بچه ام رو ازم بگیرید، دوباره پیداش می کنم. پیداش می کنم و برش می گردونم. حالا می بینید.

گرلاند خندید.

- می خوای با جادوگر روبه رو شی؟ تنهایی؟ زن بیچاره.

صدایش آرام بود، ولی صورتش قرمز شده بود.

- غم باعث شده عقلت رو از دست بدی. شوک باهات کاری کرده که دیگه مغزت کار

نکنه. عیبی نداره. ما خوبت می‌کنیم عزیزم. نگاهانا!